



روایت روزها و لحظه‌های بعد از او

حکایت‌اشک

نشسته‌ایم سر سفره افطار. من و پدر عادت کرده‌ایم که اول روزه‌مان را باز کنیم و بعد نماز بخوانیم؛ برعکسِ مادر که حاضر نیست نماز اول وقتش را با هیچ‌چیزی در این دنیا تاخت بزند! اذان تمام شده، همه‌جا ساکت است و تنها اصواتی که قوه شنیداری ما سه نفر را به کار می‌اندازد، صدای ریختن آب‌جوش در لیوان‌های شیشه‌ای‌ست و زمزمه‌های زیر لب مادر که دارد تسبیحات بعد از نمازش را می‌گوید.

صدای دیگری به این ترکیب اضافه می‌شود: برخورد
مهره‌های تسبیح به یکدیگر و به دنبالش، دست مادر که
به صورتش کشیده می‌شود. دعای جدیدی را شروع کرده.
گمانم همان حوائج حیاتی و مهمی‌ست که می‌خواهد
با لبِ همچنان روزه‌دار، از خداوند طلب کند: «اللهم عجل
لولیك الفرج. اللهم ارزقنا توفيق الطاعة و بعد المعصية.
اللهم احفظ قائد...» خشکش می‌زند و ادامه حرفش را
می‌خورد. همان صداهای اندک خانه هم بی‌صدا می‌شوند
و قطره اشکی از گوشه چشمش سر می‌خورد روی
گونه‌اش ...

هنوز باورمان نشده. هنوز عادت نکرده‌ایم. هنوز اصرار داریم که همه آنچه بر ما گذشته، کابوس بوده و صبحی در انتظارمان است که طلوع خورشیدش، نویدِ دروغ بودنِ تمامی آن‌هاست. هنوز ناخودآگاه منتظریم که بیاید؛ بیاید و بگوید که: «آرام باشید!» و آرام بشویم و بماند! نرود! هنوز عادت نکرده‌ایم به اینکه باید در موردش با مصدرهایی صحبت کنیم که با حرف «ن» شروع می‌شوند؛ نبودن، ندیدن، نشنیدن و ای کاش «نرفتن» ...

فضای خانه کماکان در سکوت فرو رفته. آن قدر با خرمای در دستم بازی کرده‌ام که تاروپودش از هم باز شده و کف دستم را چسبناک کرده. همه‌مان در بُهت‌ایم. آخر آدمی‌زاد الکی‌الکی که نیست! در ذهنش دسته‌بندی دارد، حساب کتاب دارد، همیشه دودوتا‌هایش چهارتا می‌شوند! و در همین ذهنِ به‌ظاهر مرتب و منظم، یک پوشه دارد به اسم «محالات»؛ وقایعی که در آن پوشه نگهداری می‌شوند، غیرممکن‌اند! محال‌اند و دور از ذهن. بعیدند و ناشدنی. نبودن و ندیدنش هم سالیان سال در همین پوشه و جزو همین دست‌اتفاقات بود. آخر کوه مگر گم می‌شود؟ کوه مگر غیب می‌شود؟ کوه مگر گم می‌شود؟ ...

دوباره صدایی زیر سقف خانه می‌پیچد؛ دستِ مادر است
که بر گونه‌اش می‌کشد و باران‌های باریده و نباریده
ابر چشمانش را پاک می‌کند. دعاهایش را از سر می‌گیرد:
«اللهم انصر جیوش الاسلام و المسلمین. اللهم سدد
رمیهم...» قصه همین است! «گر پدر نیست، تفنگ پدری
هست هنوز». این داغ بر دل نشسته که بنای سرد شدن
ندارد، چه بهتر که شعله‌ور شود و آتش بزند ریشه ظلم و
ظالم و ستم و ستمگر را! چه بهتر که شراره بکشد و بسوزاند
استکبار و مستکبران را ...

داغی که سرد نمی‌شود، اخگر آتشی‌ست برای پرتابِ
موشک‌هایی که لانه سست‌تر از لانه عنکبوتِ یهود را
نشانه گرفته‌اند. شعله‌ای‌ست برای روشن کردن فانوس
خودباوری و خودسازی. مشعلی‌ست برای عقب راندن
ظلمت و آشکار کردن هرچه بیشتر حقیقت برای زمین و
ساکنینش. درخشش اشکی‌ست در گوشه چشم کودکی
که عکس رهبرش را محکم در آغوش گرفته و با
مشت‌های کوچکش، اعتبار نظام استکبار را به سخره
می‌گیرد.

دعاهای مادر تمام شده، ولی همچنان قصد افطار کردن ندارد. قرآن کوچکش را باز می‌کند. مقابل صورت می‌گیرد و شروع می‌کند به خواندن: «و ترید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین...»